



● مردم

سخن وی در آستانه هشتاد سالگی، سرشار از همان شور و حرارتی است که به هنگام مرور نشریه نبرد ملت در سالهای آغازین دهه سی احساس می‌شود، شوری که او را همچنان سر زنده نگه داشته است. وی پس از ترور کسروی به دست فدائیان اسلام، دل به ارادت آیت الله کاشانی سپرد و در مقاطعی، در کنار یاران خویش، وظیفه محافظت از او را به عهده گرفت و اینک، در گفت و گوی با شاهد یاران، خاطرات خویش را از برهه‌ای که آن عالم مجاهد با پیگیریهای مجدانه اش، زمینه آزادی ضاربین کسروی را فراهم کرد تا مقطع شهادت سید حسین امامی بازگو کرد. بی تردید خاطرات کرباسچیان از آیت الله کاشانی که در این یادمان، فقط بخش کوچکی از آنها واگویی شده است، مجموعه مبسوط و کاملی را شامل می‌شود و در یک گفت و گوی مختصر نمی‌گنجد. امید آنکه با چاپ این مجموعه، گوشه‌هایی ارزشمندی از تاریخ معاصر، در اختیار پژوهشگران قرار گیرد.

«آیت الله کاشانی وقتل کسروی»

در گفت و شنود شاهد یاران با امیر عبدالله کرباسچیان

منزل او پناهگاه ما بود...

زمان اعدام کسروی در تهران بودند؟
بله، بنده منزل ایشان را نمی‌دانستم و پرسیدم. من از مبارزات ایشان علیه انگلیس در عراق و شهامت پدرشان و این ماجراها اطلاع داشتم و در این زمینه مطالعاتی کرده بودم. خلاصه پرسان پرسان رفتم و از طرف خیابان پودرجمهری (پانزده خرداد) وارد پامناز شدم و سؤال کردم که منزل آیت الله کاشانی کجاست؟ به من نشان دادند. آن روزها درب رو به خیابان منزل ایشان هنوز باز نشده بود و من از درب کوچه رفتم، دردم و کسی جواب نداد. دالانی بود، رفتم داخل، دردیگری بود، زدم. جواب دادند، گفتم، «می‌خواهم خدمت آقا برسم»، گفتند، «اسم؟» گفتم، «اسم را می‌گویم، ولی گمان نمی‌کنم ایشان مرا بشناسند، فقط پدرو دایم را عرض کنم»، و واقعا همین طور هم بود. بنده نامی نداشتم و این اولین اعلامیه‌ای بود که داده بودم. حتی به روزنامه‌ها هم بعد از این ملاقات، اعلامیه را دادم. گفتم، «من خواهر زاده حاج میرزا ابوالقاسم عتیقه چی هستم». ایشان از افراد سرشناس بازار و ناظر بزازها بود. بزازها هم برای خودشان داستانی دارند و عزاداریشان در ایران تک بود و نیز گفتم پسر حاج میرزا باقر کرباسچی هستم. معلوم شد مرا شناختند، چون مرا پذیرفتند، یکی از خدمه گفت، «از پله‌ها برو بالا، همان اتاق اول». که من رفتم و همان اتاقی بود که بعدها وقتی تیر خوردم، مرا آنجا بردند، ایشان تنها بودند. زمستان بود و کرسی گذاشته بودند. با صدای کمی لرزان گفتند، «بفرمائید! بفرمائید!» سنی هم از ایشان گذشته بود، ولی غیراز زندان متفقین که چهار سال طول کشید و به ایشان خیلی سخت گذشت، هنوز سختیهای بعد را نگشاید بودند. واقعا خیلی به ایشان ظلم شد، خصوصا در زمان

مرد قول داد که آزادشان می‌کند و دو سه ماهه این کار را کرد. من یک بار هم در زندان با آنها ملاقات کردم. آن موقع مادر موقعیت یا حال و هوایی نبودیم که بگوییم عکاس بیاید و عکس بگیرد و خلاصه به ملاقات دوم نکشید که آنها آزاد شدند. در موقعیتی که اینها الله اکبر گویان ازدادگاه بیرون آمدند و تمام لباسشان پراز خون بود، چون با اسلحه گرم کار نکردند و با اسلحه سرد کار کردند نهایت شهامت را به خرج دادند. اسلحه گرم را دست یک بچه هم که بدهی، می‌زند. آنها کار و خنجر داشتند. وقتی آنها الله اکبر گویان آمدند بیرون، من در پاگرد طبقه دوم دادگستری، اعلامیه‌هایی را که از قبل آماده کرده بودم، ریختم روی سر مردم. مرحوم آقای کاشانی حدود یک سال بود که آزاد شده و حدود یک ماه بود که به تهران آمده بودند.

شهید حسین امامی و برادرشان، علی آقا و من و چند تای دیگر همیشه مراقب آقا بودیم. مسلح به اسلحه گرم و سرد هم بودیم. گاهی که آقا مجبور می‌شدند به مجلس بروند، دور آقا به صورت دایره زنجیر می‌زدیم و بقیه مردم هم می‌آمدند. ما سپر بلا بودیم، با کمال افتخار و شیرینی، چاله‌های راه زیاد بودند و من همیشه حواسم بود که آقا توی یکی از آنها نیفتد. یک بار گفتند، «فلانی! تو مسئول مراقبت از منی، پس حواست به من باشد. من خودم مراقب چاله‌ها هستم.»

از چه زمانی و به چه شکل با مرحوم آیت الله کاشانی آشنا شدید؟

با این که در سن و سالی نیستم که بتوانم ادعای خوش حافظگی داشته باشم و چیزهای زیادی هم فراموشم شده، اما بعضی از نکات و خاطرات، طوری نیستند که از یاد انسان بروند. کسروی را که اعدام کردیم، اعلامیه‌ای بیرون دادیم. البته همه تدارکات از پیش آماده شده بود. یعنی روز حضور کسروی در دادگاه معین شده بود، تاریخ اخطاریه اش که برای او رفته بود، معلوم بود و بنابراین من یک اعلامیه کوچک به عنوان اعلام موجودیت فدائیان اسلام تهیه کردم. در واقع اعلام موجودیت و قبول مسئولیت بود. این در خاطرات بنده هم آمده است. این اولین کار رسمی فدائیان اسلام بود، چون قبلا فقط یک حمله زودگذر چند لحظه‌ای پیش آمده و کسروی مضروب شده بود. در یک جا خواندم که نوشته بودند شهید حسین امامی و برادرشان کسروی را ترور کردند. این طور نیست و نباید حق کسی پایمال شود. این کار به شکل جمعی صورت گرفت که شهید حسین امامی و شهید آقا سید علی امامی و چهار نفر دیگر به اسامی مرحوم جواد ساعت ساز، مرحوم مظفری، مرحوم الماسیان و مرحوم حسن فدائی، شرکت داشتند. گفتند که فدایی فرار کرد و رفت به رشت که این طور نبود. همه اینها رفتند به زندان، سیر قانونی طی شد، محاکمه شدند، تبرئه شدند و آمدند بیرون. سه ماه هم بیشتر حبسشان طول نکشید. در اینجا باید به نکته‌ای اشاره کنم. با این که قوام السلطنه خیلی آدم خوبی نبود، می‌گویم مرحوم، چون که به آزادی این خادمان ملت و جانبازان واقعی اسلام کمک کرد. آن روزها چیزی در کار نبود. فقط یک مشیت نظامی و یک مشیت به اصطلاح رجال بودند، اما کدام رجال؟ اما این

مصدق، بزرگ ترین دشوارها را کشیدند. تعارف کردند. بنده گفتم، «من که نمی توانم در مقابل شما بنشینم.» با صدای بلند فرمودند: «بی سواد! این حرفها راجح روی من زن، من مثل پدرت هستم. چطور هستند آمیرا باقر؟» نمی دانستند که چه شده. گفتم، «دستبوس هستند.» گفتند، «بنشین.» گفتم، «چشم! من فقط اطاعت امر می کنم.» و گرنه در مقابل شما جسارت نمی کنم که بنشینم. سنی هم نداشتم. هیچده نوزده سال بیشتر نداشتم. واقعا هم به خودم اجازه نمی دادم بنشینم. فرمودند: «خیر! اینجا این حرفها نیست. می بینی که زندگی

آقا قدر ۲۵ خرداد، وقتی اولین صدای تیر را می شنوند، بی آن که فرصت کنند لباس روحانیت خود را بپوشند و عمامه بگذارند، سروپا برهنه به کوچه می روند که کاسبها مانع رفتن ایشان می شوند. آیت الله فریاد می زند، «این نامردها دارند فرزندان مرا تیرباران می کنند.» من واقعا نمی دانم چه کسانی توانستند ایشان را نگه دارند، چون واقعا انسان شجاع و جسوری بودند.

من چگونگی است. «می خواستم پایین بنشینم. فرمودند، «خیر! رو به روی من بنشین. می خواهم تو را درست ببینم.» بعدها بارها فرصت دست داد که با ایشان ملاقات و گفت و گو داشته باشم، اما دیگریج وقت پیش نیامد که این طور تنها، آن هم دوساعت تمام، در مقابل تنها روحانی مبارز زمان بنشینم و با ایشان صحبت کنم. واقعا تنها روحانی مبارز! هیچ کس دیگری نبود. من خودم خدمت مرحوم آقای علامه بودم، چون متکفل من بودند. این که می گویم مطلقا کسی نبود، صحبتی نبود که روحانی مبارز از روحانی غیرمبارز مشخص باشد. گمان نمی کنم این حرف من حقیقتی باشد. البته بعد از ایشان روحانیون مبارزی بودند و نهایتا هم حضرت امام (ره)، ولی در آن موقع، هیچ یک از روحانیون درسیاست دخالت نمی کردند. اعلامیه را خدمتشان دادم و گفتم، «قربان! بعد از واقعه دبروز که آن سگ به درک واصل شد، این اعلامیه را بخش کردیم.» اعلامیه را خواندند و گفتند، «این را چه کسی نوشته؟» گفتم، «قربان! بنده حدود سه چهار سالی است که در مطبوعات قلم می زنم، ولی بضاعت علمی چندانی ندارم.» فرمودند، «این را شما نوشته اید یا اخوتان؟ آقای علامه چطورند؟» عرض کردم، «قم هستند.» فرمودند، «وقتی ایشان تهران بودند به ایشان گفتم که تهران برای ایشان کم است.» عرض کردم، «اطاعت امر کردند و تشریف بردند قم.»

یک بار گفتید که آقا می گفتند، «حجمش کم است بی سواد، اما معنایش زیاد است.»

نمی خواهم این حرفها را بزنم که خدای نکرده رنگ ریا به خود بگیرد. ایشان واقعا با محبت بودند و لطف داشتند. اعلامیه کوچک بود، چون هم بودجه نداشتم، هم کافی بود و فقط می خواستیم بگوئیم که این کافر به دست فرزندان رشید اسلام به کبفر اعمال خود رسید و این فداکاری بزرگ را مژده می دهیم. بعدها با دوران سختی که پیش آمد، نتوانستیم این اعلامیه ها را نگه داریم، چون حتی هر یک سطرش هم خطر داشت.

از ملاقاتان با آیت الله کاشانی می گفتید.

بله، بنده بر خلاف مقتضیات آن سنین که انسان غرور دارد و کسی را قبول ندارد، احساس می کردم نیاز به کمک و راهنمایی دارم. قبل از آمدن ایشان، به دلیل روابط دایی بنده با حاج آقا حسین لنکرانی، بنده بعضی از مسائل روز را به ایشان مراجعه می کردم و ایشان شهدالله که تنها کسی بود که از تربیون رسمی علیه کسروی صحبت و او را مهدورالدم اعلام کرد. ایشان از تربیون مجلس چهاردهم سخن گفت. بعد که آیت الله کاشانی هم آمدند، با توجه به مقام سیادت و بعد هم مقام مجاهداتی که ایشان داشتند، حق بود که این گونه مسائل را در محضر ایشان مطرح و کسب معرفت و اجازه کنیم. به ایشان عرض کردم، «اگر اجازه بفرمائید در اوقاتی که مزاحمتان نباشم، خدمت برسم و کسب تکلیف و آگاهی کنم.» و خدمتشان عرض کردم که فعالیتهایی در اتحاد اسلامی داشتیم و بعد به انجمن مبارزه با بی دینی ضمیمه شدیم. فرمودند، «خوبند، آنها هم خوبند.» عرض کردم، «والله، سبطحشان با ما نمی خواند، چون آقای حاج سراج انصاری در سن و سال شما هستند، اما جنابعالی با وجود آنکه در سن و سال بالا هستید، ما را درک می فرمائید و می توانیم در محضر مبارکتان باشیم.» گفتم، «بی سواد! تو خیلی حرفهای گنده ای می زنی.» گفتم، «قربان! رهبری ما که چیزی نیست، رهبری ایران هم برای شما کم است. شما دربیست و چهار پنج سالگی مجتهد شدید. در همان زمان یک مجتهد تفنگ به دوش بودید. نهضت عراق را هم که حضرت ابوی رحمة الله علیه رهبری فرمودند و ما افتخار می کنیم که به حمدالله شما آزاد شدید و می توانیم در محضر مبارکتان باشیم.» فرمودند، «از نظر من هیچ وقت هیچ مانعی نیست، اما شما ملاحظه خودتان و دوستانتان را هم بکنید، چون من هر لحظه در خطرم.» عرض کردم، «وقتی شما در این سن و سال می فرمائید که ملاحظه خودتان را بکنید، وای بر ما اگر ابائی داشته باشیم از همراهی با شما.» فرمودند، «اسم کوچکتان را به من نگفتید.» گفتم، «عبدالله.» فرمودند، «به! چه اسم با مسمانی!» گفتم، «انشاءالله!» گفتند، «هر وقت خواستید بیاید تلفن بزنید تا بگویم که چه موقع بیایید.» در تهران در آن روزها، تلفن خیلی کم بود، ولی ایشان تلفن داشتند. عرض کردم، «می خواهم دفعه بعد با برادران خدمتتان بیائیم.» فرمودند، «اشکالی ندارد.» آیا شهید حسینی امامی را می شناختند؟

بله از قبل با پدر و خانواده شهید امامی آشنائی داشتند. به علاوه، شیفتگی و عشق عمیق شهید بزرگوارمان را نسبت به آیت الله کاشانی به یاد می آورم. همین قدر بگویم که اگر هژبر نسبت به ساحت آقا جسارت نمی کرد، شهید امامی شاید او را به ضرب گلوله از پا در نمی آورد. عشق عجیبی نسبت به آقای کاشانی داشت.

ما اجرای کشتن کسروی را برایشان تعریف کردید؟
مفصلا. گفتم که این پنج نفر رفته اند و او را به ضرب چاقو و خنجر زده اند. حالا یادم آمد که وقتی گفتم آقا سید علی امامی، آقا شناختند، چون پدر شهدای عزیزمان امامیهما هم از مجاهدین بود و با آقا رفت و آمد و آشنائی داشت، ولی به صورت تشکیلاتی نزد آقا نرفته بودیم.

جلسه بعد را به صورت گروهی رفتید؟
خیر. آقایان که در زندان بودند و من هر چند روز یک بار تلفن می زدم و آقا اجازه می دادند و می رفتم و با افرادی که آنجا بودند، به دستور آقا آشنا می شدم، چون ایشان می گفتند لازم است.

در جلسه اول، دیگر درباره چه مباحثی با مرحوم آیت الله کاشانی صحبت کردید؟

بله، داشتم عرض می کردم که به ایشان گفتم، «ما می خواهیم مثل دیروز، کارهای عملیاتی بکنیم و دیگر وقتمان به صحبت و بحث نگذرد.» آقا فرمودند، «باریکلا! احسن!» و تایید کردند که علیه کسانی که احکام و قوانین اسلام را زیر پا می گذارند، وارد عملیات شویم. من همین نکته را با نهایت خوشحالی، در آن جلسه از ایشان گرفتم و متوجه شدم که باید دست به فعالیتهای عملیاتی بزنیم. این جلسه به تشریح فعالیتهای تعداد اعضا و اهداف فدائیان گذشت. من در حال عجیبی بودم. ظاهر شد و اجازه مرخصی خواستم. ایشان فرمودند، «خیر! من تنها هستم و تنها نمی توانم ناهار بخورم و باید بماند.» جای شما خالی، ناهار آنگوشت ساده ای بود. دو تا پیاله آوردند و با کمال سادگی و صفا و بی ربانی در محضر ایشان ناهار هم خوردیم. از نحوه آشنائی مرحوم نواب صفوی و آیت الله کاشانی خاطراتی را نقل کنید.

مرحوم نواب در سال ۱۳۲۶ از نجف اشرف به تهران بازگشت. این زمان تقریباً دو سال از شروع کار فدائیان اسلام می گذشت و همان دورانی است که ستاد فعالیتهای ما در منزل مرحوم آیت الله کاشانی تشکیل می شد و امور مهم با نظر و اجازه ایشان انجام می شدند. حدود یکی دو هفته از



● شهید سید حسین امامی



● احمد کسروی



نمانده بود ادعای خدائی کند ، به درک اصل کرده اند.» البته فدائیان، کسروی و منشی او را زده بودند. به سلطان محمد گفتند، « این صحبت‌های من با پدرتان بود ، ولی بی سواد ! ایشان هنوز به من جوابی نداده اند، به پدر بگوئید که من منتظرم .»

چگونه پیگیری کردید؟

سه چهار روز گذشت و من به سلطان محمد گفتم ، « برو از پدرت بپرس که چه خبر شده ؟ چون من بدون جواب نمی توانم پیش آقا بروم .» گفت ، « من شب با پدر صحبت می کنم و فردا بیا جواب بگیر .» فردا آمد و گفت که ، « پدر گفته اند به آقا تلفن زدم و گفتم که قوام گفته نهایت سعی خودمان را می کنیم و آقا خیالشان راحت باشد .» از زمانی که قوام این جواب را داد تا آزادی فدائیان چقدر طول کشید؟

یک ماه و نیم تا دو ماه . اینها را محاکمه کردند، ولی البته پرونده شان راجلوانداختند.

بعد از قول قوام ، آیت الله کاشانی چقدر پیگیری کردند تا اینها آزاد شوند؟

ایشان می گفتند من اتمام حجت کرده ام. ما این کلمه اتمام حجت را گذاشته بودیم راس مطالب . من نزد ایشان رفتم و گفتم ، « قربان ! انشاء الله که اتمام حجت شما به نتیجه می رسد .» ایشان فرمودند ، « من تا این پنج نفر را به چشم خودم اینجا ننیمم ، باور نمی کنم . امامها را که می شناسم بی سواد ، ولی بقیه را قیافه هایشان راندم . هر پنج تا هم باید باشند ، چون ممکن است یکیشان را نگه دارند . این حرف را هم به آنها زده ام که باید هر پنج تا را اینجا در منزلم به چشم خودم ببینم .» بعد هم من هفته ای یکی دو بار می رفتم و می پرسیدم .

آقای می فرمودند ، « من حرفم را زده ام و خیلی نباید صحبت کنم . البته ضرورت اگر دارد با فریدونی صحبت می کنم .» بعد فرمودند ، « شماره تلفن فریدونی را بگیر .» من تلفن را گرفتم و به آقای فریدونی گفتم که ، « از منزل آیت الله کاشانی تلفن می زنم و آقا می خواهند با شما صحبت کنند .» آقا گوشی را گرفتند و البته بعدها به من گفتند که در مقابل سئوالا نشان چه پاسخی شنیده اند . آقا فرمودند ، « اتمام حجت من که فراموشان نشده ؟» آقای فریدونی گفته بودند که محاکمه آنها در جریان است و معطلی و مسامحه ای هم در کار نیست ، اما باید سیر قانونی راطی کند و ایشان نمی خواهند با کفالت و ضمانت ، آنها بیرون بیاورد ، بلکه می خواهد تیرته شان کنند که بعد از آن مشکلی نداشته باشند . قضایا هم طوری باشد که پولی نپردازند ، چون چیزی نداشتند که بپردازند .

خاطره روز آزادی فدائیان اسلام را بیان کنید .
واقعا هر چه از این مرد به یاد می آید ، مردانگی و جوانمردی است . آقای فریدونی را عرض می کنم . توسط پسرش برای من پیام فرستاد که ، « اگر آقایان بخواهند ، من روز آزادی را بگویم که بروند دم در زندان آنها را با تجلیل بیاورند .» رحمه الله علیه ، واقعا ببینید آقا ! وزیر و معاون خوب هم داشتیم . البته ایشان در حد وزارت که نه ، در حد نخست وزیری بود ، معاون دائم بود . گفتم ، « معلوم است که می خواهیم .» گفتند ، « البته طوری باشد که جنجال نشود . روحانیونی که مایل باشند و همین طور آقایان بازاریها و عده ای از جوانها را خبر می کنیم .» پسر آقای فریدونی گفت ، « پدر می گویند من خودم می خواهم که از آنها استقبال شود ، ولی طوری نباشد که سنگین شود و راه بندها شود و حکومت نظامی دخالت کند . مستقیلین را انتخاب کنند . بعد هم بروند آقایان را با اتممیل ببرند خانه .» قرار شد با آقا جلسه ای داشته باشیم . گفتم که با آقای سراج انصاری که پیشقدم بودند ، این را مطرح کنیم .

السلطنه بود . آقای میرزا احمد خان فریدون ، خان هم توی اسمش داشت ، ولی هیچ وقت وزارت را قبول نکرد . آقا ایشان را خواستند . پسر این آقای فریدونی از هواداران اولیه فدائیان اسلام و اسمش سلطان محمد فریدونی بود . این سلطان هم از همان لقبهای درویشی است . من به او گفتم که ، « به پدرت بگو یک تلفن به آقا بزن . درست نیست که آقا تلفن بزنند .» این پسر کوچک خانواده و خیلی برای پدرش عزیز بود . تلفن زدم به آقا که ، « می خواهم سلطان محمد را بیاورم خدمتتان .» فرمودند ، « حالا دیگر سلطان پیش ما می آوری؟» خلاصه رفتم پیش آقا و او را معرفی کردم و آقا فرمودند ، « به به ! دبروز پدر زنگ می زند و امروز پسرش می آید .» فهمیدیم که آقای فریدونی با آقا تماس گرفته اند . آقا به او فرموده بودند ، « من که با قوام السلطنه کاری ندارم ، ولی شما بروید با او بگوئید که اگر موجبات رهایی آنها را فراهم کند ، فعلا به او کاری ندارم .» و روی کلمه فعلا تکیه کرده بودند .

قوام السلطنه از آقا حساب می برد؟

به شدت ! آقا گفته بودند فعلا ، چون بعدا در ماجرای سی تیر دیدیم که در ظرف بیست و چهار ساعت چه بلایی بر سرش آمد ! خلاصه آقا فرموده بودند ، « اینهایی که گرفته اید فرزندان من هستند و غیرت به خرج داده اند و کسی را که دشمن امام صادق (ع) و رسول الله (ص) بود و چیزی

ورود مرحوم نواب گذشته بود و آیت الله هم در جریان فعالیت‌های جمعی ما قرار گرفته بودند که عصر یک روز که مرحوم نواب در دفتر روزنامه بود ، گفت ، « فلانی ! خیلی مایلیم با آقای کاشانی آشنا شوم و می خواهم اگر مانعی نداشته باشد ، این کار به وسیله شما انجام شود .» گفتم ، « گر چه ذکر خیر شما بوده ، ولی این تمایل شما را خیلی خوب می دانم و همین فردا صبح به اتفاق خدمتشان می رویم .» گفت ، « فقط خودمان یا با برادران؟» گفتم ، « فقط خودمان ، چون به آن صورت ، حالت خودنمایی پیدا می کند که بسیار زنده است .» با بی میلی قبول کرد و صبح فردا به اتفاق به منزل آقا رفتم . ایشان در اتاق بودند . من برای کسب اجازه داخل رفتم و ایشان را مشغول مطالعه دیدم . پس از آنکه سلام و احوالپرسی انجام شد ، گفتم ، « اگر اجازه بفرمائید آقای میرلوحی معروف به نواب ، برای زیارتتان در حیاط منتظرند .» فرمود ، « تعارف کنید داخل شوند .» من هم چنین کردم و از همین جلسه ، ایشان در ردیف یاران جوان آقا قرار گرفت .

آیا آیت الله کاشانی برای آزادی شهیدان امامی و سایرین اقدامی کردند؟

قبل از پاسخ به این سؤال شما باید توجهتان را به سالی که داریم درباره اش صحبت می کنیم ، جلب کنم . صحبت سال ۱۳۲۷ است . تک و توک افرادی نزد آقای آمدند و می رفتند ایران اشغال بود . آقای کاشانی زندانی قشون اشغالگر بودند . البته مدت زندانهایشان تکه تکه بود ، قزوین ، رشت و اراک که زندانهای جنگی قشون انگلیس بودند . ایشان ظاهرا آزاد بودند ، اما عملا در محاصره و تحت نظر بودند . موقعیت سیاسی زمان اجازه دخالت آشکار را نمی داد . تمام مدت اشغال هم که کشور تحت سلطه حکومت نظامی بود . ایشان در منزل خودشان تحت نظر بودند . اولین باری که مرا دستگیر کردند و بردند ، از من پرسیدند ، « شما جوان هیجده نوزده ساله ، با یک پیرمرد هفتاد ساله چه کار دارید؟» مردم نمی توانستند به ایشان نزدیک شوند . در مملکت زمینه ای نبود که ایشان رهبری را به عهده بگیرند .

آیا به خاطر دارید که در این مورد به کسی توصیه ای کرده باشید؟

مردی بود به نام آقای فریدونی که معاون وزیر کشور و از درویش گنابادی و واقعا مرد درویشی بود . خانه اش در خانی آباد بود . صبح که با ماشین وزارتی سرکار می رفت ، پسرش را سوار نمی کرد . ایشان از دوستان نزدیک قوام

من موقعی که مضروب شدم ، شهید امامی ، مرا روی دوشش انداخته و به خانه آورده بود و خیلیها این را دیده بودند . شهید امامی به آقا می فرمایند که ، « فلانی مجروح شده و من او را به خانه یکی از اقوام آوردم ام .» آقا می فرمایند ، « وسیله ای چیزی دارید یا من بفرستم؟ همین الان می آید اینجا .» شهید امامی گفت ، « خودم تهیه می کنم . شما زحمت نکشید .» به این ترتیب مرا بردند منزل آقا که سی تا چهار روز ، آنجا در طبقه بالای منزل ایشان بودم .

و آنها رفتند پیش آقای کاشانی؟

خبر، حس می کردیم دون شان آقا است که بگوئیم اینها اول بروند پیش ایشان. فکر کردیم بروند خانه هایشان، بعد بپریمشان پیش آقا، آقای انصاری بزرگ ما بود. من تلفنی به آقای انصاری گفتم که این مسئله به هر صورت باید در دفتر نشریه آیین اسلام مطرح شود، رفتم و آنجا با ایشان مطرح کردیم و گفتند، «باید احتیاط کرد.» نه احتیاط از روی ترس، از روی سیاست و مصلحت. ایشان خیلی پخته کار می کرد و بسیار شجاع بود و جسارت داشت. ایشان رو کرد به آقای نوریانی و گفت، «اینجا این مطلب را مطرح کرده اند. شما چه نظری دارید؟» ایشان گفتند، «والله تجلیل از آنها لازم است، ولی کار نباید خیلی سنگین باشد و جوری نباشد که نظم به هم بخورد و بگویند بفرمائید آقا! بسم الله!»

در مورد این استقبال با آقا صحبتی کردید؟

نخیر، برای این که احساس می کردیم طرح این مسئله با ایشان، سبک است. قرار شد اشخاص معدودی از روحانیون را آقای سراج خبر کنند و ما جوانها، با یک نشانی به بازو یا سینه، به عنوان انتظامات برویم. این را به خودمان واگذار کردند که مراقب باشیم بیگانه در جمع ما نیاید که بزند کسی را بکشد و بیفتد گردن ما. به هر حال، انتظامات را به عهده خودمان گذاشتند. از آقای نوریانی پرسیدند، «به نظر شما تعداد ماشینها چقدر باشد کافی است؟» ایشان گفتند، «آن ده تا بیست تا تجاوز نکند.» آن روز این تعداد ماشین، خیلی بود. البته خیلی از بازارها ماشین داشتند، ولی اتوبوس این قدر نبود. بیست تا ماشین تکمیل شد و راه افتادیم و انتظامات هم کارشان را انجام می دادند. قرار شد آقایان که از زندان می آیند بیرون، قطب باشند. وقتی آمدند ده بیست نفری دور ایشان را گرفتیم و راه افتادیم.

از برخورد و تفقد آقا با آنها چه خاطره ای دارید؟

جملات برجسته ای که یادم هست این است که پس از نهایت محبت و تأیید فرمودند، «شما باید قدر خودتان را خیلی بدانید. شما سربازان اسلام هستید. مراقب خودتان باشید. چون جوان هستید می گویم که خیلی چیزها را مراعات کنید، برای اینکه باید به عنوان الگو و نمونه به جامعه معرفی شوید.» حرفهایشان حالت تأیید، ارشاد و راهنمایی داشت و بسیار به تقوا توصیه می کردند. از رابطه عاطفی آیت الله کاشانی با برادران امامی، علی الخصوص شهید حسین امامی چه خاطراتی دارید؟ منزل آیت الله کاشانی مرکز و پناهگاه ما بود. سران و سردمداران جوانهایی که در منزل آیت الله کاشانی بودند، این دو برادر بودند، چون سابقه مبارزاتی داشتند. یادم هست بر قبضه خنجر می گذاشتند که مرحوم اکبری به آنها هدیه کرده بود، آیات قرآن نقش بسته بود.

همان خنجر که با آن به کسروی حمله کردند؟

بله، همان خنجر. شاید هنوز آن خنجر در موزه باشد. پایگاه و پناهگاه ما منزل آیت الله کاشانی بود. مرحوم آقا ملاطفت و مهربانی را نسبت به همه در حد اعلا داشتند. ماها همه جوان بودیم و حد و حریم را نگه می داشتیم، ولی اگر یک وقت در نماز جماعتی که همیشه در منزل ایشان تشکیل می شد، شهید امامی هم بود، آقا می فرمودند، «سید! عزیزم! بی سواد! بیا اینجا پیش من!» ما باید حد خود را با یک روحانی عظیم الشان عزیز رعایت می کردیم، در عین حال که از نظر امنیتی هم باید ششداغک حواسمان جمع می بود که مراقب منزل و رفت و آمدهای ایشان باشیم.

چه کسانی محافظ ایشان بودند؟

آقای گازی که از همه ما مسن تر بودند و سوابق ارادت ایشان به آقا به قبل از بازداشت آقا توسط متفقین

ما وضعیتمان نسبت به آیت الله کاشانی اگر نگوییم محبوب و محب، دست کم باید بگویم مرید و مراد بود و آقای امامی، البته از من بیشتر بود. اول این که سید بود و مقام سیادت، اجل مقامات است و بعد هم عشق بسیار عمیق و وافر که به مرحوم آیت الله کاشانی داشت، مثال زدنی است. همیشه دلش می خواست نمازش را آنجا بخواند، اگر هم دعوتش نمی کردند که می کردند، دلش می خواست ناهارش را هم خانه آقا بخورد. اینها کاسب بودند، و وقتی مبارزات شروع شد، به کلی کاسبی را کنار گذاشتند.

برمی گشت، اما چون در کارخانه سیمان ری مسئولیتی داشتند، نمی توانستند همیشه آنجا باشند. ایشان حدود چهل، چهل و پنج سال داشت و مقدم بر ما بود. و ما با کمال میل، این تقدم را قبول داشتیم و اطاعت می کردیم. بسیار آدم تیزی بی بود و با یک نگاه می فهمید که آدم نابابی وارد منزل شده و به اشارتی به ما می فهماند که او را رد کنیم. شهید حسین امامی و برادرشان، علی آقا و من و چند تایی دیگر همیشه مراقب آقا بودیم. مسلح به اسلحه گرم و سرد هم بودیم. گاهی که آقا مجبور می شدند به مجلس بروند،

دور آقا به صورت دایره زنجیر می زدیم و یقیناً مردم هم می آمدند. ما سپر بلا بودیم، با کمال افتخار و شیرینی. چاله های راه زیاد بودند و من همیشه حواسم بود که آقا توی یکی از آنها نیفتد. یک بار گفتند، «فلانی! تو مسئول مراقبت از منی، پس حواست به من باشد. من خودم مراقب چاله ها هستم.» گاهی تهدید می شد که به خانه آقا حمله خواهد شد. مثلاً در حکومت هزیر، گفته بودند به خانه آقا حمله می شود. در آن شبها، غیر از تمام کسانی که با دل و جان وظیفه مراقبت از آقا و خانه شان را به عهده می گرفتند، شهید حسین و شهید علی امامی، هوشیاری عجیبی به خرج می دادند و چماق به دست پاس می دادند. این دو برادر عزیز کارهای خاص خودشان را می کردند. مثلاً می رفتند روی پشت بام که دید داشته باشند.

خاطرات رویداد بیست و پنج خرداد و نقش آیت الله کاشانی و فدائیان اسلام را در آن روز بیان کنید.

روز قبل در منزل آیت الله کاشانی قرار شد که قرآن را جلو بفرستیم که آقای

مستجابی داوطلب این کار شد. جلوی

منزل آقا نظام دادیم، یعنی نظام ارتشی. اول صف که قرآن بود و آقای مستجابی. پشت سر او صف برادران امامی و آقای صفا و برادرشان، آقای شهاب، مرحوم نواب رحمة الله علیه، آقای گازی و کسان دیگری که درجه بزرگواریشان در این حد بود و بعد هم صف به صف تا جلوی مسجد سپهسالار بودند و بعد هم درگیری نفر به نفر پیش آمد.

ماجرای صدای تیراندازی و واکنش آیت الله کاشانی را بیان کنید.

آقا در ۲۷ خرداد، وقتی اولین صدای تیر را می شنوند، بی آن که فرصت کنند لباس روحانیت خود را بپوشند و عمامه بگذارند، سر و پا برهنه به کوچی می روند که کاسبها مانع رفتن ایشان می شوند. آیت الله فریاد می کنند، «این نامردها دارند فرزندان مرا تیرباران می کنند.» من واقعا نمی دانم چه کسانی توانستند ایشان را نگه دارند، چون واقعا انسان شجاع و جسوری بودند. ایشان تجربه جنگ عراق را پشت سر داشتند که جنگ پیاده با سوار بود. آن روزها که کسی نانک نداشت. آنها اسب داشتند و مرحوم آقا و دیگران، پای پیاده با آنها جنگیده بودند. با هر خواهش و تمنایی که شده بود ایشان را بردند منزل. مرحوم آقا بی حال شده بودند که ایشان را روی دست بردند خانه، ولی غیرت و حمیت آقا به حدی بود که عده ای را جمع کردند و به راه افتادند و من خودم دسته ای را که آقا آوردند، دیدم.



خرداد ۱۳۳۷. منزل آیت الله کاشانی. شهید نواب صفوی بر بالین کرباسجیان.

خرداد ۱۳۳۷. منزل آیت الله کاشانی. شهیدان سید حسن امامی و سید عبدالحسین واحدی بر بالین کرباسجیان.

داستان مجروح شدن و آوردن تن به طبقه دوم منزل آیت الله کاشانی را نقل کنید .

جراحت‌هایم سطحی بودند ، اما ضرباتی که خورده بودم ، سخت بودند. جلوی مجلس که حمله کردند ، از پشت ، مرا با قنداق تفنگ زند و بعد شهید امامی ، مرا به منزلی در خیابان کاخ برد ، چون شاید آنها به منزل آقا هم حمله می‌کردند. آن موقع تاکسی که نبود. نمی‌دانم مرا با کالسکه ای چیزی بردند. وضعیتم طوری بود که نمی‌توانستم بنشینم. جراحات سطحی بودند و دکتر در همان خیابان کاخ پانسمان کرد. شب که شد گفتند اینجا امنیت ندارد. البته نه از بابت صاحبخانه ، چون آن بنده خدا که اصلاً نبود و خود شهید امامی ، این خانه را در نظر گرفته بودند. خود آقا گفته بودند که شما را به منزل ایشان ببرند؟

بله . آقای امامی با تلفن تماس گرفتند منزل آقا . خوشبختانه منزلی که رفتم تلفن داشت . عرض کردم که آن روزها کمتر منزلی تلفن داشت . آقا فرموده بودند که «امامی ! تو کجا هستی و فلاتی کجاست ؟» عده ای دیده بودند که من مجروح شده‌ام و احتمالاً همانها به آقا خبر داده بودند. من موقعی که مجروح شدم ، شهید امامی ، مرا روی دوشش انداخته و به خانه آورده بود و خیلیها این را دیده بودند. شهید امامی به آقا می‌فرمایند که « فلاتی مجروح شده و من او را به خانه یکی از اقوام آورده ام .» آقا می‌فرمایند « وسیله ای چیزی دارید یا من بفرستم ؟ همین الان می‌آئید اینجا. » شهید امامی گفت ، « خودم تهیه می‌کنم . شما زحمت نکشید. » به این ترتیب مرا بردند منزل آقا که سی تا چهل روز ، آنجا در طبقه بالای منزل ایشان بودم.

آقا با شما چه برخوردی کردند؟

مرا بردند به اتاق طبقه بالا و خواباندند. آقا تشریف آوردند و بسیار دلجوئی و ملاحظت کردند، چوری که من گریه‌ام گرفت. خودم را با هزار زحمت به ایشان رساندم که دستشان را ببوسم . ایشان اجازه نمی‌دادند کسی دستشان را ببوسد و می‌زدند پشت دست او . بعد آمدند بالای سر من نشستند و دعائی خواندند.

دعای حفظ؟

بله .

ایشان همیشه عادت داشتند دعای حفظ بخوانند.

بله . یک جای هم برای من آوردند. آقای به چای هم دعائی خواندند و آن را به من دادند. بعد دکتر آمد و آقا بلند شدند و بقیه را هم همراه بردند تا پزشکی ، راحت معایناتش را انجام دهد. دکتر برای ضربیدگیها مشمع داد و گفت « مراقب باشید سرما نخورد. » با این که تابستان بود، اما یادم هست که ایشان با تعبیر « عرقچا نشود. » این نکته را گفت. **آقا چند وقت یک بار به شما سر می‌زدند؟**

هر روز که می‌خواستند از اتاق خودشان بروند پائین، اتاق من سر راهشان بود و سر می‌زدند. شبها هم می‌آمدند و خداحافظی می‌کردند. آن روز، قیام عظیمی بود و تا به آن روز قیامی نشده بود و همه خبرنگاران و افراد مختلفی که می‌آمدند نزد آقا ، به سراغ من هم می‌آمدند و عکس هم می‌گرفتند.

پس از ترور شاه ، شبی که به منزل آقا آمدند و ایشان را گرفتند، شما و شهید امامی که از محافظین ایشان



بودید، چه واکنشی نشان دادید و اصولاً چطور خبردار شدید؟

خبر دستگیری ایشان عمومی بود و روزنامه‌ها هم چاپ کردند. ما مدتی بود منزل آقا نمی‌ماندیم و پیش بینی چنین جسارت و هجمه ای را نمی‌کردیم و شرارت متین دفتری ، خواهرزاده مصدق را تصور هم نمی‌کردیم که با مشت ، دندانهای آقا را بشکند و ایشان را لخت ببرند. پانزدهم بهمن و موقع سرما بود.

بعد چه کردید؟

یک اعلامیه بسیار جامعی چاپ کردیم . آقای عادل در خیابان ناصر خسرو ، آدم بسیار متمدنی بود. اعلامیه ای را چاپ کردیم و در آن به دولت با لحن بسیار شدید هشدار دادیم. این جور مواقع ، اعلامیه‌ها را مرحوم نواب می‌نوشت که در آن روزها ، نجف بود و من به جای ایشان نوشتم . یادم هست که روی کاغذهای نازک زرد رنگ تحریر چاپ کردیم و خطاب به حکومت و دولت نوشتم که اگر یک تار مو از سر آیت الله کاشانی کم شود، ما تهران را به خاک و خون می‌کشیم. این خلاصه اعلامیه بود. بعد به بازارها رفتیم بازار را تعطیل کنید که وظیفه شمامست . یک روز طول کشید تا اعلامیه چاپ شد . اعلامیه را صبح دادیم برای چیدن حروف ، شب گرفتیم . همان شب چاپ کردیم و از سوراخهای تاق بازار ، داخل بازار پخش کردیم و به بسته شدن بازار کمک کردیم که این کار یعنی نجات ایشان از زندان فلک الافلاک . من از آدم موثقی شنیدم که سروان

رئیس زندان فلک الافلاک گفته بود، «ایشان را با لباس منزل آوردند و داخل اتاق انداختند. من رفتم و به ایشان عرض کردم، « آقا! چه کنم؟ » ایشان فرمودند، « پشت مرا بمال ، پشت ایشان را مالیدم و گفتم لباس و پتو و منقل و هر چه را که می‌شد آوردند و در عرض ده دقیقه اتاق را گرم کردیم. بدنشان را هم که به خاطر حرکت کامیون ، مجروح شده بود، مالیدم و گرم کردم و به ایشان لباس پوشاندم و پتو را به ایشان پیچیدم. اتاقشان هم که گرم شد ، خیالم راحت شد و رفتم دنبال آب گرم و بقیه وسایل راحتی آقا. » زندان فلک الافلاک را خوشبختانه هنوز نگه داشته اند و می‌توانید بروید اتاقی را که آقا در آنجا زندانی کردند ، ببینید. مقدمه چنین جسارت و خیانتی را خواهرزاده مصدق ، متین دفتری ، فراهم کرد.

از دیگر رویدادهای ایران در زمان غیبت آیت الله کاشانی می‌گذریم و می‌رسیم به تقابل در انتخابات دوره شانزدهم در دوره نخست وزیر هژیر که منجر به اعدام انقلابی او توسط شهید حسین امامی شد و این یکی از دلایل فدائیان برای انجام این کار بود. اما نبودن مرحوم آیت الله کاشانی، چقدر در تحریک شما برای اعدام هژیر تاثیر داشت ؟

اگر آیت الله کاشانی از قلعه فلک الافلاک نجات پیدا نمی‌کردند، معلوم نبود حکومت جلاد برای ایشان چه سرنوشتی را در نظر گرفته بود. ما در تهران نگذاشتیم بازار را باز کنند ، چون اکثر کسبه بازار از معتقدین آقا بودند. پس به همین دلیل، ایشان را از فلک الافلاک به لبنان فرستادند؟

عرض کردم که اگر آنجا می‌ماندند، معلوم نبود چه بلایی به سرشان بیآورد. با مرحوم مدرسی که دیدید چه کردند . ما وضعیتمان نسبت به آیت الله کاشانی اگر نگوییم محبوب و محب ، دست کم باید بگوییم مرید و مراد بود و آقای امامی ، البته از من بیشتر بود . اول این که سید بود و مقام سیادت، اجل مقامات است و بعد هم عشق بسیار عمیق و وافر که به مرحوم آیت الله کاشانی داشت ، مثال زدنی است . همیشه دلش می‌خواست نمازش را آنجا بخواند ، اگر هم دعوتش نمی‌کردند که می‌کردند ، دلش می‌خواست ناهارش را هم خانه آقا بخورد . اینها کاسب بودند ، وقتی مبارزات شروع شد ، به کلی کاسبی را کنار گذاشتند. **آیت الله کاشانی پس از بازگشت از تبعید لبنان ، ظاهراً اولین جایی که رفتند منزل امامی برای سر سلامتی بود. بلکه همین طور است . پدر شهید امامی هر وقت مرا می‌دیدند، اشک از چشمانشان سرازیر می‌شد که تو مثل حسینی و مرا به یاد او می‌اندازی و من مقید بودم که پدر ایشان را بنیمن که اذیت نشوند. بلکه آقا وقتی از تبعید تشریف آوردند ، ابتدا بر سر مزار آن شهید در این بابویه رفتند و نماز را در آنجا اقامه کردند روز بعد، برای سر سلامتی ، به منزل پدر شهید حسین امامی در آیمنگل رفتند.**

با تشکر از شما برای شرکت در این گفتگو.

تشکر می‌کنم از این که به یاد من هستید . وجود این نشریه شاهد یاران هم در میان نشریات ماجلش خالی بود و حضورش را مغتنم می‌دانم و امیدوارم در این خدمتی که انجام می‌دهید ، موفق باشید و به خاطر تلاش ارزنده تان تبریک عرض می‌کنم .

